

تو و نگاه سنگین پسر مغازه‌دار

اسما، جیران‌پور

زیبایی وجودی

معلوم است که همه روزهای زندگی و لحظه‌های آن برای من و تو یکسان نخواهد بود، اما باید یاد بگیریم که معیار خوشی‌ها و سختی‌ها و انتخاب‌ها و عملکردمان، فقط و فقط خدا باشد و آنچه که او می‌خواهد. مسلماً یکی از آن چیزهایی که برای من و تو، بیش از همه مورد امتحان قرار خواهد گرفت، حفظ حیا و زیبایی وجودی است. باید یاد بگیریم بعضی ارزش‌ها، مختص زمان و مکان خاصی نیستند و همیشه هم آنند که خدا خواسته و گفته است. یاد بگیریم زیبایی ظاهری، مهمان امروز و فردای زندگی ماست، آن‌چه می‌ماند و هم‌چنان مهم و ارزشمند خواهد بود، زیبایی باطنی است؛ زیبایی حیا؛ زیبایی عفاف.

یاد بگیریم تعریف دیگران

از زیبایی ما، فقط و فقط

آن چیزی است که در

ظاهر می‌بینند که ای

کاش باطنمان را نیز

می‌دیدند!

همه این‌ها عکس‌العمل‌های زیبا و ناخودآگاه از یک فطرت پاک و سالم است؛ فطرتی که امانت‌داری را یاد گرفته است، درست مثل وقتی که کتاب را به دوست می‌دهی و می‌گویی: مواظب باش جای رویش نریزد، جلوی دست خواهرزاده‌ات نگذاری رویش خط‌خطی کند و... تو به عنوان مالک آن کتاب، آخرین توصیه‌ها را به دوست می‌کنی و چه‌قدر ناراحت می‌شوی از آن روزی که در امانت خیانت کند.

حالا خدا که تو را آفریده، به عنوان مالک وجودت توصیه کرده: مواظب تار مویت باش که نگاه نامحرم روی آن ننشیند، مراقب جسمت باش، مبدا چشمان هرزه رویش خط‌خطی کند. هوای نگاهت را داشته باش، نکند نظریازی کنی. گوش‌هایت! فراموش نکن که هر چیزی ارزش شنیدن ندارد.

و تو به عنوان بنده همان خدای مهربانی که خاطرت را می‌خواهد، غصه‌ات را می‌خورد و هر لحظه عاشقانه نگاهت می‌کند، چه‌قدر امانت‌دار امانت ارزشمند او بوده‌ای؟ چه‌قدر قدر خودت را دانسته‌ای؟ چه‌قدر حافظ تک‌تک زیبایی‌های ظاهری و باطنی وجودت بوده‌ای؟ چه‌قدر خودت، چشمانت، گوش‌هایت، دستانت، موهایت، لب‌خندت، اندیشه‌ات را به حراج گذاشته‌ای؟! چه‌قدر؟!

■ تو تاکسی، وقتی مرد کناری‌ات بیش از حد بهت نزدیک میشه، آرام و با احتیاط، کیفیت‌رو از روی پات برمی‌داری و می‌گذاری کنار؛ بین خودت و اون مرد! ■ تو مهمونی خانوادگی همه مشغول حرف و شوخی و خنده‌اند، تو هم، اما یک‌دفعه می‌بینی جوّ داره عوض میشه و شوخی‌ها تغییر می‌کنه...؛ خیلی سنگین و آهسته از جات بلند میشی و با یه سؤال معمولی خودت‌رو کنار مادرت جا میدی! ■ تو اتوبوس با دوستان مشغول حرف زدن و خندیدنی که ناگهان متوجه نگاه‌ها و پیچ‌های چند تا پسری میشی که آخر قسمت مردونه ایستاده‌اند و هرازگاهی به شما نگاه می‌کنند و به هم یه چیزی میگن و می‌خندند...؛ یه مرتبه به دوستان می‌گی: بچه‌ها بسه دیگه و روت رو به سمت پنجره برمی‌گردونی!

■ تو مغازه مات موندی که کدوم یک از این جنس‌های قشنگ‌رو انتخاب کنی که یک‌دفعه سنگینی نگاه خندان و پر حرف پسر صاحب مغازه‌رو، روی خودت حس می‌کنی...؛ تمام چیزهایی‌رو که دسته میزاری روی میز و یه تشکر سرسری می‌کنی و از مغازه خارج میشی! ■ پیراهن کوتاه و بدون آستین و بازی که تازه کادو گرفتی‌رو پوشیدی و مدام جلوی آینه خودت‌رو برانداز می‌کنی و از مادرت می‌پرسی قشنگه یا نه که صدای در بلند میشه و مادرت میگه برادرته...؛ به سرعت به سمت اتاق میدوی تا لباست رو عوض کنی!